

شهید محمد جعفر نیکبخت




ازتبار علی
سازمان جامع سوادداری و آموزش عالی ایران

اسماعیل	نام پدر
۱۳۴۱/۰۶/۱۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۰/۰۹/۰۹	تاریخ شهادت
بستان	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
پاسدار	نوع عضویت
پاسدار	شغل
دوره ابتدایی	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

شهید محمدجعفر نیکبخت در ۱۵ شهریور ماه سال ۱۳۴۱ در خانواده‌ای مذهبی در روستای کره‌بند از توابع شهرستان بوشهر دیده به جهان گشود. وی در دوران کودکی - هنگامی که در گهواره بود - از نعمت پدر محروم گشت و محنت زندگی را همراه دو برادر و خواهرش با محبت آمیخته ساخت و آنها را با رنج بسیار سرپرستی نمود.

هنگامی که محمدجعفر به سن ۶ سالگی رسید در همان زادگاهش به مدرسه رفت و دوران ابتدایی را با علاقه خاص به پایان رسانید اما از آنجایی که مادر توان مخارج تحصیل او را در شهرستان نداشت، وی را به مدرسه‌ی راهنمایی شبانه‌روزی «امیر کبیر» بوشهر فرستاد و نامبرده در سال دوم راهنمایی بود که انقلاب شکوهمند اسلامی به پیروزی رسید و ایشان با علاقه‌ی وافری که به انقلاب و پاسداران انقلاب داشت، در همان روزهای تشکیل سپاه وارد این ارگان شد.

در خرداد ماه سال ۱۳۵۹ و بعد از اینکه تازه از بستر و از تخت بیمارستان خلاصی پیدا کرده بود و رنج و دردهای فراوانی که به خاطر زخمی شدن در وی به وجود آمده بود، کمتر شده بود، به همراه گروهی از هم‌زمان خود عازم کردستان شد و بعد از برگشتن از آنجا هنوز خستگی راه را از تن نزدوده بود که جنگ تحمیلی بعضی‌های عراق شروع شد و شهید محمدجعفر نیکبخت در اولین گروه اعزامی به جبهه‌های خرمشهر و آبادان شرکت کرد. وی و هم‌زمانش پس از چهل و پنج روز رزم دلاورانه و پیروزمندانه مورد استقبال مردم بوشهر قرار گرفتند. ایشان پس از برگشت از جبهه‌ی آبادان، در واحد عملیات ناحیه بوشهر فعالیت خود را آغاز کرد و سرانجام در پاییز سال ۱۳۶۰ مجدداً عازم جبهه‌ی حق علیه باطل شد و در عملیات طریق‌القدس (فتح بستان) در مورخ ۹ آذر به دیار عاشقان شتافت.

وصیت نامه

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا لیه الوسیل وجاهدو فی سبیلہ لعلکم تفلحون

ای اهل ایمان از خدا بترسید و بوسیله ایمان و به پیروی از اولیا حق توسل جوئید و در راه او جهاد کنید تا رستگار شوید.

بنام خداوند در هم کوبنده ظالمان و ستمگران و سلام و درود به رهبر انقلاب اسلامی و شهدا انقلاب و جنگ تحمیلی، قسم به خون شهدا این سرزمین، چیزی که ما را به این سرزمین می آورد مسئولیت و تعهد است که در مقابل خون پاک شهیدان باید جوابگو باشیم، ای ملت مسلمان و شریف ایران این انقلاب اسلامی نعمت، بزرگی است که باید قدر این نعمت را بدانیم و همچنین رهبریت و روحانیت نیز باز نعمت بزرگی است که باید قدر رهبر و روحانیت را بدانیم که ما به پاس این نعمت ها و به پاس این شهدا تعهد داده ایم، اما سخنی دارم به برادران و همزمان سپاهیم، ای برادران پاسدار که امام درباره شما چنین می فرماید اگر سپاه نبود کشور هم نبود، شما برادران در قبال این انقلاب مسئولیتی بس سنگین دارید و در حفظ این انقلاب بکوشید تا این کوردلان از خدا بی خبر لطمه ای به اسلام وارد نیاورند، دورود بر شما برادران پاسدار که تا اندازه انقلاب را به یاری الله و رهبر کبیر خمینی بزرگ و ملت شریف ایران خوب پیش برده اید در حقیقت کشورهای ابر قدرت از اسم شما سپاهیان اسلام به وحشت می افتند، خداوند تبارک و تعالی در قرآن و اولیا معصومش در احادیث بیان فرموده اند سخن گفتن درباره مقامی که تنها کسانی به آن رسیده اند آن را درک کرده اند برای ما میسر نیست در عظمت مقام شهید است، همین بس است که خداوند متعال در قرآن میفرماید:

و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیا عند ربهم یرزقون

مپندارید آنان که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بلکه آنان زنده اند و در نزد پروردگارشان از نعمت روزی بهره مندند. در پایان پیامی دارم برای ملت شریف ایران من کوچکتر از آنم که پیام بدهم ولی بعنوان برادر کوچک عرایضی دارم که در این وضعیت می گویم:

شما ای ملت شریف و رزمنده و مسلمان ایران، امام را تنها نگذارید و باز هم تکرار میکنم قدر این رهبر را بدانید و به فرزندان نصیحت کنید تا فریب این گروهکهای محارب را نخورند و از اسلام منحرف نشوند، اسلام دین انسان سازی است.

در پایان از خانواده ام خواهشمندم که هیچ برای من ناراحت نباشند که من راهی بهتر از این نیست که انتخاب کرده ام.

هلالم کن یامادر که من رفتم خداحافظ

خداحافظ و نگهدارتان

مگر من عزیز تر از علی اکبرم

کفن بکن بهر تنم مادرم

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

محمدجعفر نیک بخت

خاطرات

دست نوشته:

درود بر پاسداران انقلاب اسلامی و شهدای گلگون کفن!

ای پاسدار! در انتهای سردی شب، بیرون خانه‌ی تن خود ایستاده‌ای خسته تا شهر زخم خورده از دستبرد مرگ بیاساید. بیداری تو از بلندی ایمان می‌آید.

از صدايت «والعصر» می‌آید و قصه‌ی شهادت تو بی‌ادعاست.

ای نور چشم! ای خواب! ای بیدار! هوای تو در دل شب خواب مرا چو می‌شکند، بی‌اختیار دعا می‌کنم.

ای پهلوان تنها!

ای پاسدار انقلاب رهایی!

خدا به همراهت باد و یار و یاورت!

محمدجعفر نیکبخت

راوی: حاج عباس حسن‌زاده

درباره خاطرات شهدا و زندگی آنها قلم یارای نوشتن ندارد؛ چون همه‌ی کسانی که در راه خدا شهید شده‌اند، قبل از شهادت می‌دانسته‌اند که شهید می‌شوند؛ مثل آقای رضا (عبدارسل) گره‌بندی.

برای عملیات بیت‌المقدس آماده می‌شدیم. یک روز من و رضا رفتیم به شهر اهواز. رضا به من گفت: «مقداری پول همراه من است؛ بیا تا به کتابفروشی برویم!»

با هم رفتیم و او با همه‌ی پول‌ها کتاب خرید. او بعد از اتمام آموزش، کتاب‌ها را دور خود می‌چید و برادران بسیجی می‌آمدند و کتاب بر می‌داشتند به صورت امانی و مطالعه می‌کردند.

دو روز قبل از عملیات، بعد از اتمام آموزش، من و رضا در پادگان شهید بهشتی اهواز با هم راه می‌رفتیم و صحبت می‌کردیم. همین‌طور که مشغول صحبت بودیم، در گوشه‌ای از پادگان به دسته‌ای سبزی برخورد کردیم که در روستای گره‌بند همه از آن استفاده می‌کنند و نام آن «تمه» است.

به من گفت: «اگر یک نان گرم گیرم می‌آمد، خیلی خوب بود!» گفتم: «چرا؟» گفت: «چون آخر عمری دلم می‌خواهد از این سبزی بخورم!»

همان روز، چندبار این کلمه‌ی «آخر عمری» را تکرار کرد. من به وی گفتم: «چرا این قدر «آخر عمری»

می‌گویی؟» گفت: «چون من در این عملیات شهید می‌شوم!»

صبح عملیات به وی برخورد کردم؛ دیدم افتاده روی زمین. کنارش نشستیم و برای دل‌داری به وی گفتیم: «ان شاء الله الان «پی‌ام پی» می‌آید و شما را به بیمارستان می‌رساند.» گفت: «نه، من شهید می‌شوم!» و یک ساعت بعد هم شهید شد.

در همین عملیات، محمدجعفر نیکبخت هم حضور داشت. وضعیت عملیات طوری بود که می‌بایست گردان ما دشمن را دور می‌زد و به توپخانه‌ی دشمن می‌رسید و توپخانه را از کار می‌انداخت. در روستایی به نام «دهکده» جمع شدیم و چند کیلومتری که از «دهکده» گذشتیم، هنگام نماز ظهر از کامیون‌ها پیاده شدیم. ماشین‌ها برگشتند و در راه کوهستانی دشمن شروع کردیم به پیاده روی. حدود عصر بود که به شهید نیکبخت برخورد کردم. از ناحیه‌ی پا قبلاً تیر خورده بود و می‌لنگید. به وی گفتیم: «اگر خسته هستی اسلحه و وسائلت را به من بده تا برایت حمل کنم!» گفت: «این قدر سر حال هستم که حاضرم اسلحه‌ی دو نفر دیگر را نیز حمل کنم!»

به او آگفتم: «آخر شما ناراحت هستید و از ناحیه‌ی پا مشکل دارید!» گفت: «اشکال ندارد. باید ثابت کنم که پاسدار انقلاب اسلامی و امام خمینی هستم!»

صبح عملیات همراه با یکی از برادران پاسدار به وی برخورد کردیم. دیدم روی مین رفته و مچ پای وی قطع گردیده است. از من تقاضای آب کرد، به وی گفتیم:

— تو زخمی هستی و خون زیادی از پایت رفته، آب برایت ضرر دارد!»

گفت:

— مگر نه این که من شهید می‌شوم؛ خب، چه اشکال دارد؟

خواستیم به وی آب بدهم اما دیدم در قمقمه‌ام آب نیست. گفتیم:

— برادر! شرمنده هستم! آب ندارم!

گفت:

— بهتر!

قمقمه‌ی یکی از شهدا را که در میدان افتاده بود تکان دادم، دیدم به اندازه یک سر قمقمه آب دارد. مقداری باند زخم که همراه داشتم را خیس کردم و روی لب‌هایش گذاشتم. صورتش را بوسیدم و از وی خداحافظی کردم. روحش شاد!

راوی: برادر شهید

ایشان در دوران کودکی بسیار دوست داشتنی و مهربان و در دوران جوانی خوش رفتار، مهربان، مردم دوست و به قول مردم، فقیر پرست بود. وی فعالیتش را از همین روستا با دیگر دوستان مانند شهید عبدالعلی زائرانگالی،

شهید عبدالرسول رحمانی و برادر احمد زینتی آغاز کرد.

برادرم از جمله کسانی بود که در مراسم مختلف دهه‌ی محرم شرکت می‌کرد و در اوایل انقلاب نیز در برپایی راهپیمایی بر علیه رژیم طاغوت پهلوی و کمک شایانی به دوستانش می‌نمود.

ما هیچ‌گاه ندیدیم که محمدجعفر فرایض دینی و تکالیف الهی خود را انجام ندهد، او همیشه خود را مقید به انجام آنها می‌داشتند. ضمن اینکه با بسیاری از دوستان دیگر در تیم فوتبال روستا عضویت داشت و در پست دروازه‌بانی این تیم بازی می‌کرد.

بازی‌های تماشایی او در خاطره‌ی ورزش دوستان روستا تا همیشه باقی خواهد ماند. اما با شروع جنگ تحمیلی، با علاقه‌ای وافر عازم جبهه‌ی جنگ شد و خوشبختانه در آن میدان مهم الهی نیز موفق بود و توانست با اهدای خون خود در راه وطن، در درجه‌ی اول خودش و بعد هم خانواده را روسفید کند.

ان شاءالله که خداوند روحش را با شهیدان کربلا محشور گرداند!

راوی: حسین اسماعیلی

این شهید والا مقام فردی کاملاً عارف و پارسا بود. او همه چیز را در لطف خدا می‌دید و به طور کلی شخصی بود که خود را فراموش کرده و فقط به خدا فکر می‌کرد. نمونه‌ی بارز این مدعا زمانی بود که ایشان در جبهه زخمی شده بود. ما به دیدن او رفتیم، زیرا ما بسیار با همدیگر دوست بودیم و رابطه‌ی نزدیکی با همدیگر داشتیم. به او گفتم: «بعد از این ماجرا سعی کن به جبهه نروی. فعلاً خوب نشده‌ای، مدتی استراحت کن!» و او بی آنکه به خودش فکر کند، گفت: «هر چه خدا بخواهد! هر چه خدا بخواهد!» من در آنجا پی به عمق ایمان و یقین باطنی آن بزرگوار بردم و فهمیدم که اینان راهی که در پیش گرفته‌اند را خوب شناخته‌اند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران